

خانواده شهید زهرا امینی نیا، شهیدسنگر خیابان، از منش و صبوری و آخرین لحظات زندگی او می‌گویند

۹

آرام‌گرفتن در آغوش پرچم



سه قدم برداشتم.
پشت سرم غوغا شد

داغ‌زدست دادن مادر سخت است اما مادری که بچه کوچک و قدونیم قد دارد و از دنیا می‌رود، انگار غمی بی پایان را بر جای می‌گذارد. خانواده زهرا امینی نیا که در محله ولی عصر (عج) و مجتمع پردیس زندگی می‌کنند، روزهای سختی را پشت سر می‌گذارند. پسر پنج ساله اش، محمد حسین، کوچک‌تر از آن است که بتواند دردش را بیان کند و بگوید آغوش گرم مادرش را می‌خواهد. در مدت زمان حضور مامدام بهانه می‌گیرد؛ همه نازش را می‌کشند. هرچه دوست دارد در اختیارش می‌گذارند. شاید اگر زبانش می‌چرخید، می‌گفت حاضر است همه این خوراکی‌ها و اسباب بازی‌ها و... را بدهد اما دوباره مادرش را ببیند. محمد مهدی یازده ساله دل و دماغ مدرسه رفتن ندارد. همیشه مادرش برایش ساندویچ و چاشت را درست می‌کرد. خودش او را به مدرسه می‌برد و می‌آوردش. موقع وقوع حادثه هر دو این هادر محل بودند و همه چیز را از نزدیک دیده‌اند. تا پنج دقیقه قبل از حادثه محمد حسین کنار مادرش بود. دو چرخه‌اش را برداشت و رفت بازی کند. نمی‌دانست آخرین حضور و دیدارش است. سجاد پسر نوزده ساله خانواده هم آنجا بود. او تعریف می‌کند: محمد حسین و محمد مهدی مثل همیشه رفته بودند مقابل مسجد بازی می‌کردند. آخر مراسم بود. به پدر و مادرم گفتم نمی‌خواهید برویم؟ مادرم گفت برو بچه‌ها را بیاور تا کم‌کم برویم. من هم به سمت مسجد رفتم. در این زمان زهرا خانم به همسرش، محمد علی زنگویی که کنارش نشسته بود، می‌گوید تشنه است. محمد آقابلند

به دنبال
نشانه‌های مادر

می‌شود برود برایش از موکب یک استکان چای بیاورد. او تعریف می‌کند: از سمتی که ماشین وارد جمعیت شد، من نفر اول بودم که نشسته بودم. وقتی بلند شدم، همسرم اولین نفر شد. با یک دستش پرچم را تکان می‌داد و در دست دیگرش تسبیح تربت امام حسین (ع) بود و ذکر می‌گفت. من سه قدم به طرف موکب برداشتم که پشت سرم غوغا شد.

سجاد ادامه صحبت را در دست می‌گیرد و می‌گوید: کسانی که سمت مسجد بودند، فکر کردند انفجار شده است. صدای مهبی پیچید. برق‌ها خاموش شد و گرد و خاک بلند شد. او برادرانش، محمد مهدی و محمد حسین را به یک نفر می‌سپارد و خودش بین جمعیت می‌رود. دلواپس بوده و می‌گفته خدا کند برای پدر و مادرم اتفاقی نیفتاده باشد. ماشین‌های آمبولانس و اورژانس جمعیت شده. متوجه می‌شود تصادف رخ داده. پدرش را پیدا می‌کند و هر دو با هم دنبال مادر می‌گردند. سجاد تعریف می‌کند: ابتدا یک لنگه کفش مادرم را پیدا کردم و به پدرم نشان دادم. می‌دیدم یک نفر وسط بولوار افتاده اما اصلاً فکر نمی‌کردم مربوط به این حادثه باشد.

پدرش که می‌بیند همسرش در محدوده جمعیت نیست، بالای سر همان فردی می‌رود که وسط بولوار بوده و وقتی می‌بیند همسرش است، فریاد حسین (ع) حسینش بلند می‌شود.

فهمه شهری‌ا پریشان و مضطرب بین مجروحان دنبال عزیزشان می‌گشتند. بالای سر تک تکشان رفتند. نبود! با خودشان گفتند خدا را شکر حتما زنده است. همین طور که از این سو به آن سو می‌رفتند، یک لنگه کفشش را پیدا کردند. یکی دو دقیقه بعد لنگه دیگر کفش را دیدند. دیگر جایی نبود که نگاه نکرده باشند. یک نفر حدود بیست متر آن طرف‌تر در کنار بولوار وکیل آباد روی زمین افتاده بود. به خاطر فاصله زیادش گمان نمی‌کردند مربوط به مجروحان و شهدای این حادثه باشد. اما انگار خودش بود: شهید زهرا امینی نیا! همسرش که رفت بالای سرش، از ناراحتی شروع کرد به گریه. هم‌زمان سینه می‌زد و «حسین (ع) حسین (ع)» می‌گفت. پسرش هنوز با لنگه کفش در دست، دنبال مادر بود که پدرش را دید. باور نمی‌کرد آن فرد روی زمین افتاده مادرش باشد. وقتی رسید بالای سرش باید این اتفاق تلخ را می‌پذیرفت. مادر چهل و هفت ساله‌اش دیگر نه نفس داشت و نه نبض. در همان اولین لحظات جان داده بود و یکی از دو بانوی شهیدسنگر خیابان‌های مشهد نام گرفته بود.

